



روایت امیرکبیر (قسمت دوم)

برای پرچم، برای ایران

همه چیز از یه پارچه شروع شد. درسته طلا و الماس نبود، ولی یه پارچه بود که وقتی رفت بالا، تازه معلوم شد جای ایران کجاست و کجا باید باشه.

روزی که امیرکبیر دستور داد پرچم ایران بره بالای سفارتخونه‌های ایران در اروپا، بی‌غیرتا خندیدن و گفتن: «یعنی چی حالا؟ یه تیکه پارچه‌س!» انگار فرق پرچم و دستمال گردگیری را نمی‌دونن.

ولی سفیر انگلیس نخندید. اخماش رفت تو هم؛ چون خوب می‌فهمید ماجرا چیه: پرچم یعنی «من هم هستم»، یعنی من و تو با هم فرقی نداریم و ماجرای ارباب و نوکر از این لحظه لغوه.

یعنی یکی اومده بود مهمونی و با کفش داشت روی فرشای ما راه می‌رفت، ولی به ما می‌گفت اگر اومدین مهمونی باید برین تو اتاق که کسی نفهمه شما اینجا هستین.

امیرکبیر با همون حرکتِ به ظاهر ساده گفت: «بازی رو مساوی کنین یا کلاً تعطیل!» و دقیقاً از همون جا قصه پیچ خورد.

از اون طرف، تو داخل کشور هم امیرکبیر آستین‌هاشو بالا زد. حقوق‌های الکی قطع شد، دست‌درازی به خزانه جمع شد، حتی برای خود شاه هم قانون گذاشت. بازار وارداتِ بی‌حساب که برای یه عده نون چرب داشت، داشت جمع می‌شد.

تولیدکننده ایرانی کم‌کم داشت نفس می‌کشید.
دارالفنون هم قرار بود بچه‌ها رو باسوادِ واقعی کنه؛ نه
مصرف‌کننده همیشگی جنس فرنگی. همه اینا برای
انگلیس زنگ خطر بود، آژیر قرمز!

اینجا دقیقاً فهمیدن قضیه شوخی نیست. ایرانی که
بخواد خودش صاحب‌کار خودش باشه یعنی چی؟ یعنی
انگلیس چطوری معادن رو بالا بکشه؟ چطوری از راه‌های
ایران برای جابه‌جایی بار و اسلحه استفاده کنه؟ خلاصه،
ایران مستقل یعنی فاجعه برای استعمار.

پس بازی عوض شد: شایعه، فشار، نفوذ، تحریک دربار.
اونایی که از فساد نون می‌خوردن، دست دادن با
خارجی‌ها. امیرکبیر تنها موند.

نه چون اشتباه می‌کرد؛ چون زیادی درست فکر می‌کرد؛
چون می‌خواست ایران سربلند و مستقل باشه. اول از
سمتش کنار گذاشته شد و آخرش هم همون ماجرای
غم‌انگیز... خون صدراعظم استقلال‌طلبی که توی حمام
فین کاشان روی زمین ریخت.

حالا بگو ببینم:

به نظرت استقلال‌طلب‌ترین ایرانی که امروز انگلیس و
رفقاش چشم دیدنش رو نداره، کیه؟